



۲۰۱۹/۰۸/۱۸

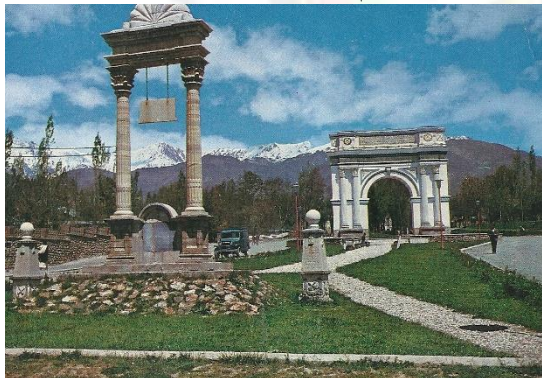


احسان الله مایار

## استقلال مردم ما صد ساله شد

گذشته ها را به فراموشی میسپیریم و به صد سال اخیر با قید و احتیاط ارج می گزاریم که ملت افغان در سایه آزادی زندگی کردن را در وجود و ذهن خود لمس و درک نموده و سالگرد این پدیده خوشگوار زندگی را تجلیل می نمایند و بدان میبالند.

در سطر اول این نوشته از " قید و احتیاط " یادی نموده ام، زیرا هر قدر سعی نمودم تا ذهن خود را تسلی بخشم و بپذیرم که در آزادی میهن و ملت افغان لطمه ای وارد نشده و روز ماتم همگانی کودتای ثور در قطع سلسله آن تأثیری نداشته است، متأسفانه موفق نشدم ب ل اعتراف می نمایم که بعد از کودتای ۱۹۷۸ با کرسی نشینی و نصب تعداد محدود فرومایگان غلام منش و تهاجم قوای شوروی و استیلای شهر های بزرگ آزادی ما نقض گردیده است که در آن شک و شبهه راه ندارد. قوای متهاجم شوروی با قربانی زن و مرد افغان که از صد ها هزار مخلوق خدا بیشتر بود رو سیه و سر افکنده از خاک پاک افغان ها رانده شد، لیک جنگ های نیابتی در میهن ما خاتمه نیافت و تا امروز بیگانه ها در خاک و زندگی مردم ما دست می یازند آزادی و آرامی



را از مردم افغان ربوده اند. پس اگر بگوئیم یادت بخیر استقلال ملت افغان که صد سال از تولدت گذشت لیک به شصت سالگی پا نمادی و رفتی، شاید به راه غلط نرفته باشیم.

استدماً این طرز نوشتن احتمال دارد که از چوکات اصلی خود، یاد از تجلیل صد سالگی آزادی وطن ما، خارج شود، لذا می گزارمش به جایش و میروم به سراغ و یاد روز و شب های که جشنی داشتیم.

### طاق ظفر در پغمان

بنابراگفته ایکه رهبران یک کشور می آیند و می روند لیک ملت ها به حال خود ماندگار هستند که مردم افغان نیز از این حالت مستثنی نبوده و زیر هر شرایط در آن خطه بنام افغانستان زندگی میکنند.

مسئولیت صیانت خاک و ملت به دوش رهبر آن چی بنام پادشاه، امیر، رئیس و یا خلیفه یاد شود سپرده شده و یکی از وظایف عمده همان رهبر حفظ ارزشهای والای آن کشور است که بایست هیچگاه آنرا از نظر دور نداشته باشد.

در این برهه زمان که یاد از استقلال و آزادی کشور خود می نمائیم بایست بهمه اشخاصیکه در راه آزادی میهن سهیم بودند با احترام و مباحات از آنها یاد نمود. خرسندم از اینکه امروز برای بار اول در طول حیاتم تصویر

قوماندان جبهه چهارم استقلال افغانستان، مرحوم نایب سالار عبدالوکیل خان نورستانی را روی صفحه گزارشات کشور می بینم.

بر می گردم بالای مطلب: در سال ۲۰۰۱ میلادی که مصادف با هشتاد و دومین سالگرد استقلال افغانستان بود، رادیو دیالوگی به زبان عام مردم ما بمناسبت تجلیل آن روز فرخنده نوشته بودم که در همان وقت از طریق رادیو محلی بسمع شنوندگان افغانی در دالاس تکراس و حومه آن رسانیده شده که مورد پسند قرار گرفته بود.

امروز در میهن ما با آن شور و شعف ایکه در گذشته ها جشن استقلال تجلیل میگردید و هفت روز دوام میکرد وجود ندارد و تاریکی ها جای شگوفانی و زیبایی کابل را در قید خود دارد، لیک با وجود آن هم به جا است تا به نسل امروز جنگ و زجر دیده ملت معصوم افغان از گذشته های خود یادی کنیم و نشانه ای از خود بگذاریم. رادیو درام سال ۲۰۰۱م را به زبان ساده فولکلوری، مردم عام وطن، نوشته بودم تا احساس شان و استفاده از جملات و کلمات شان در کنجی از صفحه ای تأریخ فرهنگ وطن ما ثبت گردد.

اینک صحبت "رجب خان و عجب خان" با مقدمه ای یاد از کابل ما، بنابر دُر سفته ای از استاد کهزاد، با پُلک لرزانکش:

با ورود ماه سنبله شب های کابل لطافت بخصوصی دارد. بعد از غروب آفتاب عقب کوه های قروغ دارالامان به یک بارگی هوای ملایم مایل به خنک احساس میگردد و شب های کابل از تصور دور زیبا است. آسمان پر از ستاره و کهکشان فلک در دل شب عجب نمایشی دارد و کوه های شیردروازه و آسمایی در تاریکی شب مثل دو پهلوان عظیم از کابل صیانت میکند.

وقتیکه درباره چگونگی کهکشان فلک از مادر کلانم می پرسیدم که چی است؟ بجواب میگفت که فلان دوست خدا کاروان عظیمی اشتر را با کاه بار کرده و از یک سوی آسمان به سوی دیگر آن در حرکت است و این سپیدی های پراکنده در پهلوی خط اصلی نشانه های از کاه است که از بار اشتر تیت و پاشان شده است. با محبت و احترام نظرش را رد میکردم که چنین نیست و چنان است و آن زن مهربان با لطفیکه داشت سویم نگاه میکرد و در جواب می گفت: آن بچیم شما مکتب رو هستین شاید همین قسم باشد که تو میگوی اما من باور نمیکنم.

شاگردان مکتب عالی نجات روز های گرم تابستان را برای آمادگی رسم گذشت بعقب گذاشته و دست تحویلدار مکتب نجات پدر محراب الدین همصنفي ما از گذرگاه بدست کسی نمیرسد که در اخیر هر صحبتش شنیده میشد: " آخر نمی بینی روز های جشن در پیش است ما را آرام بمان". تولیمر صاحب نورعلم خان از نورستان و محمد علی خان معلم سپورت مصروف تمرین شاگردان استند. یونیفورم رسم گذشت و سپورتمین ها از وزارت معارف باید میرسید ولی تا حال نرسیده همه ای اداره نا آرام و هر کس در غم جان خود هستند.

مدیر صاحب مکتب داکتر علی احمد خان (پوپل) با بایسکل رایل سبز خود از کارته چهار از همه پیشتر رسیده و در دفتر خود است. مولانا صاحب عبدالحق خان استاد لسان عربی و عقاید، محمد نبی خان معلم پشتو و نجف علی خان نباتی معلم ادبیات فارسی از جریان پیشرفت درس و از شاگردان چندان دل خوش ندارند زیرا شاگردان بیشتر در فکر رخصتی جشن استقلال هستند تا متوجه به دروس مکتب.

امسال در کوچه و بازار کابل آوازه گرم سر زبان هاست که پهلوان های نامدار از خارج به کابل آمده تا با پهلوانان افغان پنجه نرم کنند و همه قدری ناراحت انتظار دارند که چی پیش خواهد آمد؟

اینک خوانندگان گرامی را به صحبت دوستان داستان ما رجب خان و عجب خان بعد از سپری شدن روزهای جشن دعوت می‌نمایم تا ببینیم آنها چی گفتی دارند.

رجب خان: آه سلام آغا سلام عجب خان، شکر خدا که توره باز زنده و سلامت می‌بینم. هیچ مالومت نیست. متلیکه از مرگ ما بیزار شدی؟

عجب خان: سال‌ها بیزار بودیم ای گپهای بد شگومه نزن، خدا سردشمن ته نیست و نابود کنه. مه همی حالی دوکان عینو میرفتم که یک طره چای سوز بخورم. تو آم معلوم میشه کار و باری نداری بیا بریم یکجا چای بخوریم. چای آم میمان مه استی کتتش از همو کلچای برینجی بریت بتم که ده کل چارسوی چوک، پیش همو قنادی های زبدیش آم پیدا نشه. پیش عینو کلچیش یک شش پولی قیمتتر اس اما از امو کلچا است که ده نوک زبان بانی او میشه. ای گپ مابین ما و تو باشه میگن مادر اولاد ایش ده کلچه پزیش دست پیشی میکنه. عینو خو کاکه است ای گپا ره جای نمیگه.

رجب خان: بیادر پایام او پایان کد در روی کوچه ایستاد ما کدی و نام خدا فرفرک واری گپ زده راهی استی و خلاصی نداری. بریم پیش عینو که مام دیر شده ندیدیمش و دل مام پس چای سوز هیل داریش قروتک میزنه و همیطو مالوم میشه که به سُر هستی و قصه مصه آم داری.

رجب خان: فکر میکنم که ما و تو آم پیر شدیم حوصله یک پلک زدن استاد شدنه نداری. مه یادیم میه که یگان دغه مادر اولادای ته وقتای که ده امید میبود از حمام حاجی میاوردی دو ترنگ استاده میشدی تا دلچه و بخچیشه سر شانه کنی و خانه برسانی.

آن آن یاد جوانی بخیر. بیا دیگه پُر گویی نمیکنم دکان عینو آم سر کوچه است دور نیست.

رجب خان و عجب خان یکجا: او سلام، عینو جان سلام.

عینو: و علیکم سلام چشمای ما روشن، شما کجا که یاد غریبا ره کدین. یگان دفعه دلم پشت تان مالش مالش میشد میگفتم چرا بد رفیقی میکنن و یاد ما نمیکنن. همیشه بیابین. او بچه! عبدل توره میگم. سر تخته یک دست کتتش که سطرنجی پاک مالوم نمیشه. اندیوالای عزیز ما آمده.

رجب خان: بیادر عجب خان ای عینو چه خوب آدم اس چقه خودمانی میکنه و چقه مهربان اس.

عجب خان: سیل کو مردمای که ده عاشقان و عارفان زندگی میکنن، ایطور که ببینی مابین شان بسیار آدمای کاکه و خوب پیدا میشه. عینو از جمله امو آدمای کاکه و خراباتی است. راستی میفامی که خانه عینو ده کجاس؟ ده مو نزدیک صغه و درخت های ارغوان خانه گگ خوبیش داره از تخت بامش کل کابل جان زیر نگینش اس.

رجب خان: خدا ایطو آدمای خوبه زیاد کنه می ببینی مام خوش او آم خوش ازی کده نیمت کلان در کجا پیدا میشه؟ بیا آلی تو قصه از خود کو که ده ای شوای چشم چه کدی؟ مه خو دیشو روز آخری چشم تکت پهلوانی نیافتم قارم آمد، خمیر ترش واری ده خانه لم دادم. کوچ و اولاداره همرای قطو برادرم و اولادایش روان کدم.

عجب خان: خي دیگه خوبتر است که هیچ بریت قصه نکنم آگه نه سر زخمت نمک پاش میتم. مه خو میفام که چقه پهلوانی ره شوق داری. تو خو یگان دغه ده هرکاره خلیفه نظام ورزش میکنی و ضرب میل می زنی. خو بیا گپ از کار و بار بزینم. دیگه چی آل و اول اس؟

رجب خان: کوتاه کو بیادر آگه قصه شو چشمه میکنی خوب آگه نه همی چای که از قانقرتکم پایان رفت مه دیگه هوا میکنم و رفتم.

عجب خان : بیشي در جایت سنگ واري سنگین. مه خودم کي طاقتم میشه که بریت قصه چشمه نکم. قصه کدن خو مزه دو برابره داره او آم که به یکه اندیوال و رفیق جانه جانی که به مثل تو باشه. جان بیادر دینه پگاه وقت، خوده ده دان غرفه تکت فروشی غازي ستادیم رساندم. میگم یکه حال بود که دان غرفه سینمایی کابل ده فیلمای مادوبالا یادت بره. نفر است که غچ میزنه. وقتی که ای حاله دیدم دلم تا زیرخانه پایان افتید. پیش خود گفتم عجب خان، خیالیه ده میخ اویزان کو داینجه صاحب تکت نمیشی. نفر بود که هاجوج ماجوج واري سر شانای یکدیگه بالا می شدن. لنگوته منگوته خو کس پشتش نمیگشت. سر خوده خاریدم چوت زدم که ده زیر کدام سایه درخت لب سرک ماطل میشم خدا پاچاست که کدام نفر تکت زیادتر خریده باشه و کدام دانه ایش چیزکی قیمت تر بدستم بیایه. هنوز تو نخورده بودم یکدغه باز روی گشتاندم اگه کدام آشنا ماشنا به چشمیم بخوره - یکدغه دیدم که بچه صوفی گلو سر شانه یکنفر سوار اس و ده نزدیک غرفه خوده رسانده. تا گلونم کار میگرد سرش چیغ زدم، همی که طرفم دید فامید واسوخت تکت هستم. به کلکای خود نشان دادم سه دانه. چه بگویم دیگه نفس ده نفس دانی نماند.

رجب خان: دل مره خوردی عجب خان. اگر بگویم که تو آم تکت نیافتی امی نفسم ترس میترقه امی حالی دلم مثل گنجشک ده صندوق سینیم پر پر میزنه.

عجب خان: نه اوطور آم دیگه نیست، هر چه که نباشه از تو کده یکی دو پیران زیاد تر کنه کدیم و رای خوده پیدا میکنم. قصه کوتاه، باد از دیر وقت بچه گلو آمد و سه دانه تکت چمک بدستم داد و پیسه اش آم هر قده بریش گفتم نگرقت. همو پیشانی شه چند پچی کدم... امیقه بگویم که پیشانیش خوب عرق آم کده بود. مام نماندمش تا لب جوی زیرسایه درخت نشاندمش و دو دانه از همو خربوزای قندک امام جان ره خریدم و خوب بمزه تا نزدیک پوچاقایش آم یک جای خوردیم. اوف که عجب خربوزه است ای خربوزه قندک امام صاحب از قطغن نو رسیده امی چاقو که در پوستش برسه دهانش واز میشه، میفامی ده وقتی که ده فالیز قندک میرسه، مردم سوارکار ره نیمانن از نزدیک فالیز تیر شوه ای خربوزه ها ایطو نازک است که از تکان سبب اسب میکفه. قصه کوتاه بچه صوفی را باز بغل گرفتم و یکه خربوزه دیگام خریدم زیر بغلش کدم و بامانخدایی کدم و دویده دویده خوده ده سرویس رساندم تا مادر بچه ها را خبر کنم که شو بخیر چشم میریم. به دادو و برادرش فیض احوال دادم که تکت پیدا شده او آم خیل و ختک خوده برابر کنه که شامکی یکجای روان شویم.

شام همی ما در سرویس خوده تخته کدیم. خدایم نشانت نده ده سرویس جای سوزن انداختن نبود. درون موتر خو چه میکنی که ده دروازه سرویس آم یکه خیل مرد ها لکتو بودن. ده اخیر جاده میوند تا شدیم. عبدل بچه خوردم خوده کشت که زود هفت میوه بخر و او دیگایش هم نامخدا یکه دلگی شده شله بودن. حالی مه کلان گفته دادو و فیض دست ده جیب پیش نمیکنن. بری شان خوب هفت میوه و چیزکی پتاسه و حلواي سوانک خریدم بدستشان دادم خوده از جنجال شان بیغم کدم. کاکایم که شوق پالوانی ره نداره خو یگان چشم چرانی میکنه اوره همرای اولادا ایلا کدیم چند روپیام بدستش دادم اگر چیزی میخورن بخرن و بخورن. واده کدیم که باد از ی که پالوانی خلاص شد دمو جای که ایلایشان کدیم مام میایم.

شام گو گم بود که در ستادیوم در آمدیم. او بیادر نگو که ستادیومه چه فیشن و درشن کده بودن. خلاق بود که غوچ میزد. بیرق های هر رنگ را در چاردوبر ستادیوم بالا کده بودن - راستی خو رضای خداست که ای بیرق سیاه - سرخ و سوز ما ده مابینش محراب و منبر از کلش کده مغبول بود. همی بیرقا و مردما ره دیدم باور کو که

بدلم دوا کدم که امیرامان الله خان هر جاي که هستي آرام باشي. همو مرد خدا و غازي بود که آزادي مارا از گوراي فرنگي انگريز گرفت و امروز بال و پر واز ده ملك خود زندگي مي كنيم.

قصه کوتا هر سه ما نزديك به ميدان پالواني جاي پيدا كديم و يك دو پو جلعوزه آم خريدم مابين هر سه ما تقسيم كديم و بتماشا شديم. ده لوژ مارشال صاحب شاه وليخان و احمدشاه جان بچه كلان اعلارضا و چند تا وزير صاحبام و اسماعيل خان والي معلوم ميشد و خدا گردنم بسته نكنه ۴۰ و ۵۰ تا خارجيام همونجه بودن. مردم مابين خود ميگفتن که از هندوستان چند پلوان آمده خو امو زبده شان يکفر کینگ کانگ نام داره. عجيب نام داره مثل همو شادي کلان که يکدغه در سينما فيلمش آمده بود و ايره همراي سليمانخيل جوره کدن. در روي ميدان سردار آغا و نورماد گردباد هر طرف دستك و بالک ميزدن.

پالواني ما نامخدا خليفه برات پيش، خليفه نظام ده اوبغل اوکل شاگرد ها پيش خلیفا ضرب ميل ميزدن. ده اي چراغان و پالوانهاي شير مست و غال مغال مردم را ديدن و شنيدن عجب كيف ميكد.

عجب خان تف ده گلونم نماند بان يکدغه آرام باشم و همي پباله چاي خوده خلاص کنم. اي چايام يخ و پخ شده. نوشجانم چايام خلاص كدي در چاينك بوي شام نمانده. او عبدل، بيادر يك دو چاي ديگام خوبيار.

رجب خان: به سخي اي قصيت مره عجب كيف كده. مثليکه خودم ده مونجه بوده باشم. مه اي چايه كدش دشلمه آم گرفته بايطو مزه خورديم که بيخي تو يادم رفتي که چاي نداري. بيا عبدل جان خانه آباد که رس رساندي .

عجب خان: آلي تو چرا خوده ايطوده کوچه حسن چپ ميزني. فقط که خبر نداري که ديشو ازي دو تا پالوان کینگ کانگ يا سليمانخيل کدام تايش خويد؟

رجب خان: ده راديو خو تيز تيز يك خيره ميگن که آدم درست فاميده نميتانه. تو خو همونجه بودي و گلشه ديدي ايخو ديگه چيز است مزش دوچند ميشه.

عجب خان: ايره خو راس ميگي. خير از ديگه جورايش تير ميشم. در مابين مردم چك چك ها بلند شد که دور آخر است، حالي کینگ کانگ و سليمانخيل مياين. همه ده جاي خود ميخکوب شديم که يکدغه از دروازه افتو برآمد،

يك ديو درآمد. او بيادر تو آدميزاده به اي کتگي نديدي. نفس ده گلونم قيد شد گفتم خدايا خير. کتي ازي آدم قشتي گرفتن کار مشکل است. کینگ کانگ همراي ده پانزده تا شاگرد هایش ايطرف او طرف خيزك و جستك ميزد. ده

چرت بودم که چه خات شد که دمي وقت دادو مره گفت لالا سيل کو که سليمانخيل آمد. اوخدا نگيريش پنجه سخي ده پشتش. سليمانخيل که آمد ديگه خلیفا و شاگردا پيشرويش ميرفتند. خليفه برات همراي دست سر شانيش زد.

همه دوعا دادنيش. نامخدا ازاي قد و ازاي اندام - جانش مثل سيم واري، سر آم تازه تراشیده و روغن بادام چرب کده بل ميزد. بروتايش مثل شير، طرف حريف خود سيل ام نميكد و چرتام نميزد. يك الحمد سه قل هوالله خواندم

از همي دور ده روپش چف کدم. سليمانخيل به يك جست در هرکاره بالا شد مردم چك چك ها کدن که خيال ميکدي ستاديومه ميپرانن.

هر دويشان دست بدست شدن. کینگ کانگ دو بلست، خدا گردنم نگیره يك بلست خو بود بود، از سليمانخيل کده بلندي ميکد. فکر ميکدي که زمين ميلرزه. سليمانخيل سر ره بسريش چسپاند و خوب شقيديش. اما کینگ کانگ

چرتشام خراب نشد تا چشم دور بتم که سليمانخيله از زمين کند و روي ميدان زدش. سليمانخيل برق واري ازجايش پرید و گپه فاميد. دگه دسته بدستش نداد فقط سر اي آدم از ايطرف او طرف حمله ميکد و پس ميرفت.

همي قسم خدا داناست کدام نيم ترنگ اين آمده اي طرف او طرف دواند که نفس ده نفسدانيش نماند. همينجه بود

که شیرمرد سلیمانخیل سرش حمله کد و دسته ده گردنش رساند پای ده پشت پایش ماند با دست دیگه دست خوده حلقه کد و با یک صدای بلند کشش کد و در روی زمین زدیش. تو خیال می‌کدی که یک پره کوه لمبید. سر تیرک پشتش شیشت و همو دست ده گردن کینگ کانگه ده چار گرد هرکاره روفاندیش. دادو ره گفتم که بچیم حالی ببین که ایره لیف لیف می‌کنه. کدام ده دقه همیطو چرخاندیش و یکدغه پای کینگ کانگه بیک زور قات کد و ده قات پای خود قیدش کد. هنوز بحال خود نامده بودم که صدای مردم بلند شد و دیدم که سلیمانخیل سر سینه کینگ کانگ شیشته بود.

باور کو سرم نزدیک بود ضعف بیایه. دندانایم قریچس می‌کد حیران ماندم سرم چه گپ شده حالی می بینم از ورخطایی جلغوزه ره همرای پوستش خورده راهیستم.

کندن کندن شروع شد مام برآمدیم اولاداره پیدا کدیم سر سبزا دراز افتیدیم. دادو خرابات کد بری کل ما شورنخود خواست ده خوردن بودیم که ده لب کول او صدای گزمبس آتشیازی به آسمان بالا شد پتاقیش یک صدا کد و از بالا به چندین رنگ طرف زمین آمد. به صدای چرقس پاچه خَرَک چوچه گگ ما بسیار خنده می‌کدن و ازی طرف او طرف پشت آتشک رنگه می دویدن. یک سات واری آتشیازی ره سیل کدیم و باور کو از دل دعا کدم که خدا ای آزادی و استقلاله با ای پاچاهی از ما نگیره.

رجب خان: مام ده ای دعایت شریک هستم خدا زوال نکنه و اما مه می‌فامیدوم که باید همیطو یک سیل بوده باشه لیکن تو همرای مرچ و زرچوبیش مساله دار قصه کدی که بنگ از سر ما پراندی. خیر ببینی رفیق خوبم! خدا نگاهداریت. بیا که بریم نزدیک توپ چاشت شد خوده خانه برسانیم.

عجب خان : الله ایم نگاه وانیت. پایان

